

# میرزا

فہرست

## بزرگ علوی



مؤسسۂ انتشارات نگاہ

«تاسیس ۱۳۵۲»

## فهرست

- آب..... ۷
- میرزا..... ۱۷
- الحسن القصص..... ۵۱
- در بندر..... ۷۰
- یکه و تنها..... ۱۱۶
- ویا..... ۱۷۵

در خراسان می‌شاید صدای این که نه چوین از پلا اول خورده حمام  
زای مرش می‌ریخت، صدای گریه بچه‌های همسایه، صدای شاگرد  
پور می‌خدا که او را سرزنش می‌کردند و به او می‌گفتند که ایچهر پدر نداره  
از تیر پورنه در آینده صدای شلاقی که در زندان خورده بود، گاهی باد  
آرزو سرفراز و زنگ قاطر و نغمه‌های یکساخت زور راه همراه داشت  
ساخت‌های توانست دراز بکشد و این آهنگ‌های گوناگون را از هیچ  
خر آورد.



## آب

... او واقعیت زندگی ایران را در دشت‌ها و بیابان‌های ایران درک می‌کرد. ساعت‌ها در قلّه تپه‌ای می‌نشست و به این ریگزارهای داغ و صخره‌های سرخ بنفش و درخت‌های نارون که مثل توپ گرد بودند و پاره‌های آهن زنگ‌زده و استخوان حیوانات مرده و دهانه‌های چاه‌های قنات و سیم‌های تلگراف و تیرهای کج و گاهی شکسته نگاه می‌کرد. صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت. در این نفیر هر صدایی را که می‌خواست می‌شنید. صدای آبی که ننه جانش از پله اول خزینه حمام روی سرش می‌ریخت، صدای گریه بچه‌های همسایه، صدای شاگرد مدرسه‌ها که او را سرزنش می‌کردند و به او می‌گفتند که «جعفر پدر نداره از زیر بوته درآمده». صدای شلاقی که در زندان خورده بود. گاهی باد آواز ساریان و زنگ قاطر و نغمه‌های یکنواخت زوار را به همراه داشت، ساعت‌ها می‌توانست دراز بکشد و این آهنگ‌های گوناگون را از هیچ درآورد.



گرسنگی بود که او را از فراز این کوه‌ها و تپه‌ها به آبادی می‌کشاند. غروب آفتاب کوه‌ها به شکل آدم‌های افسانه‌ای جلوه‌گر می‌شدند. رنگ محو آسمان و لکه‌های ابر کبود، عیناً شبیه به لحاف‌های اطلسی و ابریشمی بود که پنداشتی روی خود کشیده‌اند. جعفر چنین لحافی را در یکی از خانه‌های ارباب خودش دیده بود و هر وقت آسمان غروب جلگه‌های خشک ایران را می‌دید، به یاد آن می‌افتاد.

آن وقت شب، این شب‌های بیابان خشک و بی‌علف، زمین حالت عادی خود را از دست می‌دهد و دنیا صورت داستان و افسانه به خود می‌گیرد. هر تخته سنگ، هر شن‌ریزه، هر برآمدگی، هر صدا، همه چیز زنده می‌شود. همه به حرکت می‌آیند و عالم خاص خود را جلوه می‌دهند. آسمان مانند کاسه فیروزه، که با جواهر زینتش کرده باشند، این دنیای داستان را از چشم بد حفظ می‌کند، چه ممکن بود که جعفر در زندان نباشد! چه ممکن بود که آن احتیاج بی‌نام که گاهی او را کت بسته هر جا که می‌خواست، سوق می‌داد باز هم براو مستولی شده باشد و او را به سرگردانی در بیابان‌های جنوب و مرکز و مشرق ایران وادار کرده باشد.

جعفر آدم‌هایی را که در بیابان با آنها آشنا می‌شد دوست داشت. جعفر با چاروادار، ساربان، چوپان، شوfer، ژاندارم، عمله راه، قهوه‌چی، درویش و ولگرد، در بیابان کنار چشمه، در دره‌های سبز، در جاده‌های خشک، در جنگل و قهوه‌خانه آشنا می‌شد؛ چند روز، چند شب و یا چند ساعت، و بعد می‌رفتند و دیگر پیدانمی‌شدند. اینها خودشان را همان‌طور که بودند نشان می‌دادند. خوب بودند، یا بد بودند، همان‌طوری بودند که خودشان را نشان می‌دادند. دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی

بخوشدلی آنها شک کند. در صورتی که آدم‌های شهری را هیچ وقت نمی‌شد شناخت. سالها با آنها آمد و شد دارد، زیر و روی زندگی آنها را می‌داند، آنها را در وضع‌های مختلف، در دوران‌های بحرانی آزمایش کرده، باوجود این گاهی می‌شود که همان آدم در مواجهه با یک سانحه پیش‌بینی نشده، سر یوله‌سوزن، سر مقام قیافه حقیقی خود را نشان می‌دهد و نقابی را که سالها داشته برمی‌دارد و صورت خود را بدون صورتک جلوه‌گر می‌سازد.

اگر معصومه نبود، اگر صورت نرم و زلف‌های بور و چشم‌های میشی و گونه‌های گلی او را افسون نکرده بودند، جعفر در این شهر نمی‌ماند و امروز در زندان نمی‌افتاد. سابقاً هم گرفتار زندان شده بود، اما یقین داشت که شب بعد از آزادی را در قهوه‌خانه یا امامزاده‌ای به سر خواهد برد. اما این دفعه حتم نداشت که می‌تواند آفتاب را صاف ببیند و داغی آن را سر بکشد. به فرض اینکه بتواند از چنگ این ژاندارم‌ها و این نرده‌های آهنی نجات پیدا کند، معلوم بود که نمی‌تواند از شر چشم‌های فسونگر معصومه رهایی یابد.

تقصیر معصومه بود که امروز او در زندان نشسته بود. و بالاخره هنوز نتوانسته است از یکی از این ژاندارم‌های زیان‌بسته، که لسان آدم سرشان تمی‌شود، دریاورد که چرا اثاثیه او را که از منزل برایش آورده‌اند به او نمی‌دهند. او می‌خواست بفهمد که آیا معصومه هنوز هم در فکر او هست یا نه.

ظهر شده بود. هنوز باران می‌بارید. از دیشب تا به حال باران بند نیامده